



تهران ۱۳۹۶

ید محمد بهشتی

زیر دست و پای روزمرگی؛

مجموعه یادداشت‌های کوتاه



شهریور ۱۳۷۹ تا آبان ۱۳۹۵



از یو دست پای روزمرگی

اسید محمد بهشتی

حروفنگاری و صفحه‌آرایی | بهشتی

نمونه‌خوانی متن | خشایار قشقی | محسن هاشمی

طراحی جلد | نازنین کنیر

نظارت فنی و چاپ | حمیدرضا صبوری

لیتوگرافی | امین گرافیک

چاپ و صحافی | سپیدار

شابک | ۹۷۸-۶۰۰-۷۲۸۹-۳۸-۹

چاپ اول | اردیبهشت ۱۳۹۶

شمارگان | ۱۱۰۰ جلد

قیمت | ۲۵۰۰۰ تومان

تمامی حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است. تکثیر، انتشار، بازنویسی، ترجمه این اثر یا قسمتی از آن و استفاده از طرح روی جلد به هر شیوه از جمله: فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون دریافت مجوز قبلی و کتبی از ناشر ممنوع است. این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مولفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

تهران، خیابان شریعتی، بالاتر از تقاطع مطهری، خیابان اندیشه نهم، شماره ۱۳، واحد ۱۵

۰۲۱ ۸۸۴۵۴۱۵۳ - ۸۸۴۵۴۱۵۷ |

www.Goman-pub.com |

info@Goman-pub.com |

فهرست

د. چه	۱۱
صد چه امتیازی بر اعداد دیگر دارد؟	۱۷
تانتان شاسی سطل زباله	۱۷
چشمتان رو بسته به وقت دیدن، دیدن به وقت نادیدن	۲۷
زیرزمینهای تهران	۳۱
تأملی در موزوم و بازار، مدیریت شهری	۳۵
به نازکی نسیم	۴۱
نضج رفتارهای مدنی در اسب بهار مدنیت	۴۵
برند مکان و زیرساخت‌های ذهنی گردشگری	۴۹
در همسایگی احمد شاملو	۵۵
برند داعش	۶۱
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم	۶۷
جهانی بودن ایران	۷۱
چشیدن طعم وقت	۷۵
گلی که خبر از بهار می‌آرد	۷۹
دقیق‌تر نگاه کنیم	۹۱
علت و معلول را جابه‌جا می‌کنیم	۹۵
اصل شفاف واقعیت؛ بدون سیاه‌نمایی و سفید‌نمایی	۹۹
درباره بازگشایی سفارت انگلیس	۱۰۳
افکار عمومی صاحب‌محضر	۱۰۷

نیض جامعه در محرومیت کند می شود	۱۱۱
موزه مطبوعات؛ فرصتی برای عبور از روزمرگی	۱۱۵
آقای اوپاما، شما هم در مجلس پنهل‌وپه حاضر شوید!	۱۱۹
کوزا؛ استیضاح وزیر راه	۱۲۳
بر تن خود می زنی آن هوش دار	۱۲۵
نیل به «جهانی شدن»، پرهیز از «جهانی سازی»	۱۲۹
زبان؛ خانه وجود ما	۱۳۳
فرزند زمانه خویش بودن	۱۳۷
پوست اندازی صورت آیین محرم!	۱۴۱
موزه: آشنایی که ما را از گمگشتگی نجات می دهد	۱۴۷
دور ضایع رفتارهای واکنشی	۵۱
ماهی را هر وقت از آب بگیرد تازه است!	۱۵
توبه به نایب کاغذ باطله!	۸۲
سامانه «بی» - جامعه فعال شده است	۱۶۳
آبروی ایرانیان: آن‌هایی که می ریزند و آنهایی که جمع می کنند!	۱۶۷
«دیوار مهربانی»: مصرعی که ما به دیوان مهربانی افزودیم!	۱۷۱
صلح رومی یا صلح ایرانی	۱۷۵
شهر ما خانه کیست؟	۱۷۹
تشنگی ثروت ماست!	۱۸۳
گذشته نزدیک	۱۸۷
خوب است فاطمه معتمد آر یا بداند...	۱۹۱
جشنواره فیلم فجر: نوروز سینمای ایران	۱۹۵
من انتخاب می کنم، پس هستم!	۱۹۹
تعادل پایدار و تعادل ناپایدار	۲۰۵
خانه پدری کجاست؟	۲۰۹
نوروز: تیر آرش نشسته در دل‌های ما ایرانیان	۲۱۵
سخن گفتن با زبان اشارت	۲۱۹
دونالد ترامپ: ناامیدی از ابرقهرمانان و پناهندن به ژوکر	۲۲۳

کالبدشکافی مدیریت دلوآپسی	۲۲۷
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است	۲۳۳
هر که را جامه ز عشقی چاک شد	۲۳۷
نوروز قبیله کوچک موزه داران	۲۴۱
پری رو تاب مستوری ندارد	۲۴۵
بیگانگی نگر که من و یار...	۲۴۹
عشق سعدی نه حدیثی است...	۲۵۳
خانه اسرار تو چون دل شود...	۲۵۷
یار، روش به دنیا...	۲۶۱
هیچ نامی بی حقیقت دیده ای؟...	۲۶۵
چنین شب الوطن باشد درست...	۲۶۹
سند که شمع بسوزد به نار...	۲۷۳
از فضا سر کجیب چه افزود	۲۷۷
همه عالم تر است از آن دل...	۲۸۱
شکافتن سقف خاک و درانداختن طاعنی نو	۲۸۵
جنگیدن برای صلح	۲۹۳
تو خود حجاب خودی...	۲۹۷
گیرم پدر تو بود فاضل...	۳۰۱
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند...	۳۰۵
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	۳۰۹
نه هر که سر بترشد قلندری داند	۳۱۳
نه هر که طرف کله کج نهاد...	۳۱۷
نظر را نغز کن تا نغز بینی...	۳۲۱
از کران تا به کران لشکر ظلم است...	۳۲۵
نسبت امنیت و رونق گردشگری	۳۲۹
سالها دل طلب جام جم از ما می کرد...	۳۳۳
چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد	۳۳۹
تراپ پیروز شدا	۳۴۵

دیباچه

و سون عیب من بی دل حیران مکنید
و هری دایم و صاحب نظری می جویم

در دوران کودکی، مدت کوتاهی در محله دروازه نژاد منزل داشتیم. آن محله مرکز تجمع کارگاه‌های تراشکاری بود و بالصبغ در هر گوشه و کناری، و مخصوصاً در جوی‌های آب، ضایعات و دورریز اسباب و آلات، کانیکی و ماشین زیاد دیده می‌شد. از جمله سرگرمی‌های ما این بود که حریفانه به مسیر جوی‌ها چشم بدوزیم تا بلکه بلبرینگ شکسته‌ای یا فنر پاره‌ای پیدا کنیم. همین چیزهای پیش پا افتاده ما را یک دنیا سرخوش می‌کرد. وقتی ساچمه‌ها را با لذت از بلبرینگ بیرون می‌کشیدیم برایمان سؤال بود که چطور کسی قدر چنین گنجی را نفهمیده و آن را راحت دور ریخته است. این اسباب مستعمل، که برای هر رهگذری حکم زباله داشت و بی‌هیچ

توجهی با پا به گوشه‌ای پرت می‌شد، از آن‌جا که برای بازی ما مناسب‌ترین قطعه بود، قدر و ارزش جواهر را پیدا می‌کرد.

بعدها در عالم سینما وقتی فیلم «دودسگادن» را دیدم به یاد حکایت کودکی‌هایمان افتادم. کوروساوا در این فیلم هنرمندانه توانسته از لابلای شرایط دشوار و به‌ظاهر بی‌ارزش روزمره جواهرهایی را بیرون بکشد و پیش چشم بیاورد که از دیدنش حیرت کنیم. بیش از سه دهه از وقتی این فیلم را دیده‌ام می‌گذرد و هنوز حالت آن مرد درهم‌شکسته که سراغ خانه عطار رفته بود تا برای خودکشی راحت از او زهر بخواهد، از خاطرم نمی‌رود. عطار که ازار از این دست مشتری‌ها کم نداشت بی‌هیچ پرس‌وجویی کمی گرد سفید نگ در کف پای پیچید و دستش داد و زمزمه کرد: «این گرد را که در آب حل کنی و سه روز بعدی مردنت یک ساعت بیشتر طول نمی‌کشد». مرد که مصمم بود همان‌جا بماند و آب را سر کشید و برخاست که عطاری را ترک کند. در آنجا مکثی کرد و برگشت. به حالتی که بخواهد عملش را برای عطار توجیه کند و او را از اشتباهی بزرگ دریابورد، کنارش نشست. وقتی حرف می‌زد به آتش زنجیری چای خیره شده بود و هر واژه‌اش باری از حسرت و درد داشت. زنجیر مکن که من همیشه اینقدر درب و داغان بوده‌ام، وقتی برای خودم دکانی ساختم و زن و فرزند و برو و بیایی. دو پسر به ارتش احضار شدند و هر دو در جنگ چین کشته شدند، من از کارم دست کشیدم و زنم شش ماه بعد از دنیا رفت. خانه‌ام خراب شد و همه چیزم را باختم. حالا برای زنده ماندن دستفروشی می‌کنم و در خواب با زن و بچه‌ام حرف می‌زنم». اینها را که گفت کمی سبک‌تر شده بود، ولی همچنان به همان نقطه خیره بود انگار که داشت همان یک ساعت وقتش را هم می‌گشت. این صحنه‌ها و حرف‌های آن مرد آنقدر ترحم‌انگیز بود که به او حق می‌دادیم که خودش را بکشد و حتی تعجب می‌کردیم چطور تا به

حال این کار را نکرده! عطار هم با حالتی بی تفاوت و بی آنکه حرفش بویی از ترحم داشته باشد فقط یک جمله گفت «اینکه تو زنده‌ای و خوابشان را می‌بینی یعنی آنها هم با تو زنده‌اند. حالا که تو مرتکب خودکشی شده‌ای آنها هم برای همیشه خواهند مرد». این را که گفت مرد سرش را بالا آورد. خیره‌خیره نگاهی به عطار کرد و انگار که ناگهان چیزی یادش آمده باشد، مستأجل پرسید «گفتی یک ساعت وقت دارم؟» عطار سرش را به نشانه تأیید تکان داد و مرد، با عجله و مضطرب پرسید «این زهر پادزهر هم دارد؟» عطار شمرده گفت «زهر که دارد، ولی من ندارم» مرد هیجان‌زده شروع کرد به این و آن در زدن و داد و فریاد بر سر عطار که مجابش کند پادزهر را از زیر سنگ می‌کشد. عطار که بیدار شد، عطار که خیلی آرام بود، نه چیزی می‌گفت و نه سعی می‌کرد. این آرامش بدتر مرد را عصبانی و هیجان‌زده کرده بود. آنقدر که عطار را زیر مشت و لگد و دشنام گرفت. اشک می‌ریخت و او را قاتل می‌خواند عطار که پنداری حکیم هم بود، مدتی تحمل کرد و بعد گفت «نگران نباش، چیزی که خوردی آرد بود». این را که گفت، مرد بیچاره مثل پلنگی زخم‌خورده گریه‌اش خفید و آرام گرفت. کمی که نشست و حالش جا آمد راهش را کشید و رفت.

کاری که عطار کرده بود این بود که از لابلای زناهای این گرفته آن مرد، آن گوهری را که ارزش زندگی کردن داشت تشخیص داد و به این آورد و پیش چشمش قرار داد. برای او همینکه احساس کند خیال بدش را و فرزندانش مقید به زندگی اوست، مثل گوهری بود که نمی‌توانست رها کند. آن صرف‌نظر کند و دورش بریزد. بعدها احساس کردم نه فقط زندگی آن مرد بیچاره، که اساساً همه آنچه در این عالم هست حکم کیسه زباله‌ای را دارد که خداوند در آن سکه‌ای با ارزش نیز انداخته است. بی‌گمان اگر بدانیم در کیسه زباله‌ای که قصد داریم دورش بیاندازیم سکه‌ای طلا هست به راحتی

از آن نخواهیم گذشت و آنقدر درونش را خواهیم گشت تا آن سکه را بیابیم. گشتن کیسه زباله کاری مشمزنکننده است و طبیعی است آنها که نمی دانند ما در جستجوی چه هستیم شمانت مان کنند؛ ولی وقتی سکه را درمی آوریم و نشانشان می دهیم مثل برهان قاطعی است که متقاعدشان می کند. به همین قاعده، هیچ چیزی بی گوهری نیست اگر و تنها اگر گرفتار ظاهرش نشویم و به مغزش راه یابیم. حتی وجود هر یک از ما آدمیان چنین است؛ یعنی هیچ کدام از ما به سان انبیاء معصوم نیستیم و همه مان مملویم از نفات سیمه و رذایل، ولی یکایک ما گوهری نیز داریم که ارزش وجودی ما را تعیین می کند و همه ما ناخودآگاه به دنبال آن عطار یعنی صاحب نظری هستیم که این گوهر را با شناسد و به یاد ما بیاورد که ارزش ما در چیست. هرکسی در معرض این است که همچون آن مرد بیچاره به سادگی گوهر گرانبهای عمر را در دستبرد انصوفاً وقتی عمر آدمی به روزمرگی تقطیع می شود، همچون برگهای پراکنده از یک کتاب ارزشمند و نادر، کاغذ باطله شمرده و زیر دست و پا تلف خواهد شد. در حالی که اگر بفهمیم از اعضای بدن به جز پا چشم هم داریم و حواسمان هم فقط محدود به حس لامسه نیست، می توانیم گوهر را از زیر دست و پای روزمرگی بیرون آوریم. پای ما همه چیز را حتی اگر سستی داشته باشد صرفاً همچون ناهمواری مزاحم تشخیص می دهد و به گوشه ای می اندازد و این چشم و بصیرت ما است که از زمین ارتفاع می گیرد و موجودات و اندازه واقعی هر چیز را می بیند. وقتی فقط به پا و حس لامسه بسنده کنیم، زندگی چیزی جز روزمرگی که باید از آن عبور کرد نمی ماند و در عوض وقتی با چشم و دل و همه وجودمان زندگی می کنیم روزمره ترین امور هم تبدیل به حقایقی ازلی و ابدی خواهد شد.

مجموعه ای که می خوانید، تلاشی است برای دیدن ارزش و حکمت

نهفته در رویدادهایی که زیر دست و پای روزمرگی افتاده‌اند. این یادداشت‌ها طی سال‌های طولانی از شهریور ماه ۱۳۷۹ تا آبان ماه ۱۳۹۵ نوشته شده است و این کار انجام نمی‌شد اگر دوستانی کمک نمی‌کردند تا آنچه در ذهن داشتم مدون و مکتوب شود. سپاسگزارم از خانم نازنین متین‌نیا و همکارانشان در روزنامه اعتماد که با پیگیری مستمر بهانه نوشتن اغلب این یادداشت‌ها را فراهم کردند، و خصوصاً از فرزندان عزیزم خانم دکتر الناز نبارنجی و مهندس بهنام ابوترابی‌ان که در فهم و نگارش و ویرایش این یادداشت‌ها به من کمک و تلاش فراوان کردند.